

مشترکات شکسپیر و حافظ در مقوله‌ی «عشق»

دکتر هادی خدیبور

عضو هیأت علمی دانشگاه آزاد اسلامی واحد همدان

فرشاد عربی

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی دانشگاه آزاد اسلامی واحد همدان

چکیده :

این نوشتار می‌کوشد تا با مقایسه‌ی تطبیقی مقوله‌ی «عشق» در اندیشه‌ی دو شاعر نام‌آشنای جهان، شکسپیر و حافظ، شواهدی به دست دهد تا نشان از اشتراک اندیشه‌های آن دو در این باب باشد. بی‌آنکه بخواهیم آبخورهایی مشترک برای آن دو بتراشیم و یا در صدد اثبات تأثیرپذیری یکی از دیگری باشیم، کوشیده‌ایم نگاه یک‌سان و زاویه‌ی دید همسان آن دو را به عشق و مفاهیم پیرامون آن بررسی کنیم. گویی شکسپیر و حافظ، ورای تفاوت زبان و طبیعت، اندیشه‌هایی واحد و انگاره‌هایی یگانه را به تصویر کشیده‌اند. آنان زبان مشترک بشریت‌اند؛ خمیرمایه‌ی آثارشان عشق است و مفهوم عشق چونان ریشه‌ای‌ترین و بنیادی‌ترین خواهش انسان، در دلسروده‌های آن‌ها نمود یافته است که به فرا خور مقال، نمونه‌هایی از این باورهای مشترک، به شیوه‌ی تطبیق، به دست داده می‌شود.

کلید واژه‌ها :

شکسپیر، حافظ، عشق، مفاهیم مشترک

مقدمه :

چون به عشق آیم، خجل گردم از آن

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

مقوله‌ی عشق از آن دسته مفاهیمی است که در بند زمان و مکان نمی‌گنجد و همواره مورد عنایت تمام اندیشه ورزان و قلم‌آشنایان در هر زمان و هر زبانی بوده است. این اقبال عمومی تا امروزه نیز همواره رو به تزاید داشته است.

یکی از شاعران نام آشنا که در شرق و غرب در باب عشق و موضوعات پیرامون آن نظیر: محبت، صداقت، پاکی و... شهره‌ی خاصّ و عام است، ویلیام شکسپیر انگلیسی است که در قالب نمایشنامه، داستان و شعر، آثاری جاوید از جمله 37 نمایشنامه و 4 کتاب به یادگار نهاده است. او در استراتفورد به دنیا آمد. تاریخ تولّدش را 23 آوریل 1564 میلادی دانسته‌اند. وی توانسته است در پهنه‌ی ادبیات عالم مقام و موقعیتّ تحسین‌برانگیزی کسب کند. بزرگ‌ترین نمایشنامه‌نویس جهان در 52 سالگی و در 25 آوریل 1616 درگذشت و در زادگاهش به خاک سپرده شد.

نمایشنامه‌های او پس از گذشت چند قرن هنوز مورد اعجاب و ستایش عمومی است و باید راز این استقبال را درگزینش و پرداخت شایسته‌ی او در باب مفاهیم مشترک انسانی جست و جو کرد. آنچه او در لابلای صحنه‌ی نمایشنامه‌ها یا در سایه‌سار «سانت»¹ هایش می‌گوید، حرف همه‌ی انسان‌هاست. در عظمت مقام شکسپیر همین بس که «بیش از چهار صد و پنجاه جمله از جمله‌های او در زبان انگلیسی، جزو مثل‌های سایر شده است و علاوه بر این، قریب به دو هزار عبارت و شعر او را مردمان از حفظ دارند... . زبان انگلیسی با تصنیفات شکسپیر توأم است و کسی که می‌خواهد اقوام انگلیسی را خوب بشناسد، باید شکسپیر و تصنیفات او را بشناسد» (مینوی، 1367: 154). او شاعر حرفه‌ای نیست و نمی‌کوشد تا شعر بسراید. به نظر می‌رسد آنچه می‌گوید برای تسکین خاطر خود اوست، نه خلق اثری هنری که دربردارنده‌ی چهار چوب لازم برای شعر سرایی باشد. از این رو، نمایشنامه‌هایش نیز چون بازتاباننده‌ی عواطف و علایق نهفته در نهاد نیکوی اوست، رنگ شعر و احساس قوی به خود گرفته‌اند.²

اگر شکسپیر توانسته است در دنیای غرب خواست‌ها، آرزوها، نیازها، علایق، هراس‌ها و افق‌های دلخواه بشری را به شیواترین شکل در قالب غزلواره‌هایی که خود مبدع آن است به تصویر بکشد، در ادبیات مشرق زمین نیز، عارفی عاشق و رندی صادق چون حافظ توانسته است همین نقش را - البته با شور و شیرینی بیشتر - ایفا کند؛ به گونه‌ای که همه کس با هر ملیّت و زبان و اندیشه، با او بیگانه‌ای یگانه است و از ظنّ خود یار او می‌شود.

خواجه شمس‌الدین محمد حافظ شیرازی (727-792 هجری قمری) شاعر و غزلسرای بزرگ قرن هشتم یکی از چهره‌های نامی جهان است که شعرش سرود عشق و بی‌خودی است. «آدمی در دیوان او با حافظ عارف و عاشق و رنج‌دیده‌ای که با استغنا و تسلیم و رضا، دریچه‌ی دیگری رو به زندگی و بینش انسانی گشوده است، روبرو می‌شود» (صبور، 1384: 272).

غزل‌های عرفانی حافظ درباره‌ی عشق موضوعیت الهی دارند و در دیوان او «مضمون سراسری عشق است» (خرم‌شاهی، 1387، ج 1: 34). در مورد عشق انسانی هم وقتی از معشوق جسمانی و مادی صحبت می‌کند، خاطر نشان می‌کند که عشق وی همچون امری است که به یک سابقه‌ی ازلی ارتباط دارد. در غزل‌های عرفانی او، عشق مجازی همچون پرده‌ای است که عشق الهی در ورای آن پنهان است. مگر نه این است که عشق زمینی هم اگر در سینه‌ی مساعدی کاشته شود، از مرتبه‌های دون به سوی عشقی خداگون میل می‌کند و به بلندای آسمان دست می‌یازد؟ از دیگر هنرمندی‌های حافظ است که «واژه‌ی رند را با عشق و عاشقی برابر نهاده است» (خرم‌شاهی، 1378، ج 1: 27)؛ چراکه:

زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است عشق کاری است که موقوف هدایت باشد

«عشق از هرگونه - زمینی یا آسمانی - برای حافظ موهبتی الهی است که در این گنبد دوآر یادگاری از صدای سخن آن خوشتر ندیده است» (همان، 290). پیداست همان‌گونه که عشق مجازی ضامن بقای نوع بشر است، «عشق حقیقی هم روح و عقل را از عقیمی رهایی داده، مایه‌ی ادراک اشراقی و دریافتن زندگانی جاودانی یعنی: نیل به معرفت جمال حقیقت و خیر مطلق و زندگانی روحانی است» (فروغی، 1317، ج 1: 32). پس، این کاردانی و رندی محض را هنر او و شکسپیر می‌دانیم که به همان زبان که دیگران می‌گفته‌اند و می‌گویند، آثاری آفریده‌اند که گوهرگون بر تارک اندیشه‌های بشر خواهد درخشید.

شاید سرآمد اندیشه‌های مشترک شکسپیر و حافظ را بتوان اشتراک‌اندیشی آن دو در باب عشق دانست. بی‌آنکه بخواهیم بین عشق زمینی و آسمانی در باور آن دو مرزی بکشیم، در این مقایسه کوشیده‌ایم فارغ از مرزبندی‌ها، عشق را در جایگاه ودیعه‌ای مقدس در نهاد نوع بشر بینگاریم.

شرح عشق آن هم در اندیشه‌هایی والا چون شکسپیر و حافظ، کاری سهل نیست؛ زیرا «همه‌ی آفریدگان که هستی‌یافتگان از عشق آفریدگار بر خویشانند، به نیروی عشق است که زنده‌اند و خواسته یا ناخواسته، دانسته یا ندانسته، به سوی دوست کشیده می‌شوند. تنها عشق است که جهان را با جهان‌آفرین می‌پیوندد و جان را با جانان» (کزآزی، 1389: 25). گرچه وصف عشق در بیان ننگجد و به تعبیر عطار: «عین و شین و قاف را اندر کتب تفسیر نیست». اما «مشخص‌ترین خطوط سیمای اندیشه‌ی حافظ، عشق ورزی... اوست که با بینشی تیز و ژرف همراه است» (صبور، 1384: 270). از همین روست که حافظ حکیمانه پندمان داده است که دست از مس وجود بشوییم و با کیمیای عشق زر شویم.

ما در این مقاله کوشیده‌ایم با گذری بر غزلواره‌های شکسپیر و غزلیات حافظ، اشتراک اندیشه‌های آنان را در باب عشق و معشوق نشان دهیم. گرچه این کوشش مدعی سخن پایانی در این عرصه نیست، اما به نظر می‌رسد در جهت شناساندن اندیشه‌های والای این دو شاعر و تقریب هر چه بیشتر آنان به هم، خالی از فایده نباشد؛ زیرا خمیرمایه‌ی آثار شکسپیر عشق است و این تعلق خاطر او در هر پرده از آثارش به شکلی و شیوه‌ای تابانده شده است و از دیگر سو نیز «عشق در روح حافظ جایی بلند و گسترده دارد. جهان هستی را طفیل آن می‌داند و خود پیوسته عشق می‌ورزد و امیدوار است که این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود» (دشتی، 1342: 222).

مشترکات عاشقانه در سروده‌های این دو شاعر

این اشتراکات در چهارده محور قابل تطبیق است که عبارت‌اند از:

۱. عشق، همه‌زمانی و همه‌مکانی است

به یاری نیروی شگرف عشق است که عاشق در این چنبره‌ی پر ماجرا، به هر سویی که نظر افکند، جز یار نمی‌بیند. گویی وجودش به یکباره از «من» تهی و همه «او» شده‌است. چشم و ذهن و دل و زبانش، در رهن مهر یار است و در صحرا و دریا و کوه و در و دشت، همه جا نشان از قامت رعنا یار می‌بیند. شکسپیر در یک سروده، همین تفکر را به شعر کشیده‌است. او حتی گامی فراتر نهاده و بارش را نه تنها در زیباترین مناظر و پدیده‌های دلربای طبیعت، که در ناهموارترین مناظر هم، می‌بیند³:

For if it sees the rudest or gentlest sight
the most sweet favour or deformed'st creature

the mountain or the sea, the day or night
the crow or dove, it shapes them to your feature. 113

«زیرا [چشمم] اگر ناهموارترین یا ملایم‌ترین مناظر را ببیند یا زیباترین چهره یا بدترین شکل خلقت یا کوه یا دریا یا روز یا شب یا کلاغ یا کبوتر همه‌ی آنها را به شکل تو در می‌آورد.» در اندیشه‌ی حافظ شیرین گفتار هم، حضور همواره‌ی یار به روشنی پیداست و چشمش که روزن دل شیدای اوست، تمام هستی را - که جز باغی خوش و خرم نیست - با دستان مردمک می‌کاود تا همه جا از چهره‌ی بی‌چون یار گل‌چینی کند:

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست؟ به دست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
یا همواره به هوس دیدن یار، نالان و اشکبار است و به مدد اشک‌های سیلگون در پی آن
است که یارش را که همه جا هست و هیچ جا نیست، بکاود و بیابد:

چشم من کرد به هر گوشه روان، سیل سرشک تا سه‌ی سرو ترا تازه‌تر آبی دارد.

نیز: بی‌خیالش مباد منظر چشم ز آنکه این گوشه جای خلوت اوست

در غزلواره‌ای دیگر شاهد هستیم که شکسپیر می‌گوید: محبوبش همواره پیش او حاضر است:

So, either by thy picture or my love, Thyself away art present still with me
for thou not farther than my thoughts canst move
and I'm still with them and they with thee. 47

« بنابراین، یا با عکست یا با عشقم در حالی که تو خودت دوری، پیش من حاضری؛ زیرا تو نمی‌توانی از جایی که خیالات و افکار من می‌تواند به آنجا رود، دورتر روی. من همیشه با آن‌ها هستم و آن‌ها همیشه با تو». خالی از لطف نیست اگر ترجمه‌ی منظوم همین دو بیت را از شاعری معاصر بیاوریم:

و با تصویر رویت یا که با عشقم بدینسان اگر دوری خودت از من، خیالت در کنار است
ز افکار و خیالاتم فراتر کی روی تو؟ هنوز همراه آن‌ها هستم، عشقت ماندگار است

(مقدم، 76:1387)

اما حافظ رندانه‌تر از هر کس دیگری همین باور را به بند شعر کشیده‌است. او یار را از خود جدا نمی‌داند، بلکه بر آن است که او از یار جدا مانده است که این دوری را نیز به مدد مستی از میان بر می‌دارد:

گرچه دوریم به یاد تو قدح می‌گیریم بُعد منزل نبود در سفر روحانی

نیز:

شور شراب و سر عشق آن نفسم رود ز سر کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو

2. عشق ابدی و بی‌زوال است

در مرام دلداری، عشق را کهنگی و بی‌رونقی نیست. چون دلبر همواره در جلوه‌گری‌های نوین است و دل‌داده نیز خریدار آن و این ترازمندی دو سویه، مایه‌ی تضمین و تداوم کار و بار عشق است. شکسپیر عشق خود را خورشیدی می‌داند که پس از افول هر روزه، دوباره از مشرق سر بر می‌کند:

For as the sun is daily new and old.
so is my love still telling what is told. 76

« زیرا همان طور که خورشید هر روز نو و کهنه می‌شود، همچنان عشق من نیز، چیزی را که گفته است، بازگو می‌کند». نیز عشق شیرین خود را ندا می‌دهد که مبدا از نیروهای طبیعی و مادی (نظیر خورد و خوراک) ضعیف‌تر باشد، بلکه عشق او باید بر همه‌ی کام‌ها و خواست‌هایش سبقت گیرد:

Sweet love , renew the force be it not said:
the edge should blunter be than appetite...so , love be thou,... 56

« ای عشق عزیز! نیرویت را تازه کن تا گفته نشود تیزی تو کندتر از اشتهاست... پس ای عشق من، چنین باش! ». ایمان شکسپیر به تغییر ناپذیری و ثبات عشق تا جایی است که آن را چونان دریا در برابر طوفان‌های سهمگین مقاوم می‌داند و آن را ریشخند و سُخره‌ی ایام نمی‌داند، تا در برابر داس زمان سرخم کند و گذار ساعت‌ها و هفته‌ها، او را به زوال بکشاند:

O, no! it's an ever-fixed sea mark. that looks on tempest and is never shaken.

...love is not time's fool...

love alters not with his brief hours and weeks. 116

« آه، نخیر! عشق آن نشان پابرجای دریاست که به طوفان‌ها می‌نگرد و هرگز تکان نمی‌خورد... عشق بازیچه و ریشخند زمان نیست ... عشق با ساعات و هفته‌های کوتاه و زودگذر تغییر نمی‌کند». خواجه‌ی شیراز نیز که معشوقش «در دلبری به غایت خوبی رسیده است»، عشق خود را چونان حُسن او، همواره در جلوه‌گری و افزونی می‌بیند؛ چراکه در نظر حافظ «حسن با جلوه‌گری (تجلی) و عشق، قرین و بلکه ملازم است (خرم‌شاهی، 1387، ج 1: 597)، پس:

مرا از توست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حُسنی دگر باد

و یا :

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان کاید به جلوه سرو صنوبر خرام ما
و عشقش همچون حسن یار بی‌زوال است و در اوج کمال:
بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی خوش باش زآنکه نبود این هر دو را زوالی
او معتقد است از برکت اعجازگری عشق، نه خود یار که حتی رایحه‌ای از گیسوی او، هر
شکسته‌ی دلخسته و بی‌رونق را، طراوت و تازگی دوباره می‌بخشد:

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش به هر شکسته که پیوست تازه شد جانش
از همین جاست که غم عشق تکراری نیست و هر بار نوتر از بار پیشین به مبارک‌باد
می‌آید، زیرا «حال‌های عاشقی و از آن میان غم عشق از دلشده‌ای به دلشده‌ی دیگر تفاوت
می‌پذیرند. اندوهان دلپستگی برای دلشده نیز هر زمان به گونه‌ای دیگر است» (کزازی،
1389 الف: 161). پس حافظ به شایستگی گفته‌است که:

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام
و یا:
یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است

3. حُسن معشوقه، ازلی است

یکی از بایستگی‌های دلبری، حسن ازلی و خدادادی است، به گونه‌ای که نه تنها جمال
یار از هر پیرایش مستغنی است، بلکه خود مایه‌ی زینت زیورها نیز باشد. شکسپیر در
آغازینه‌ی غزلواره‌ی، خطاب به دلدارش که بالاتر از حد ستایش هر شاعر است، می‌گوید:

I never saw that you did painting need,
and therefore to your fair no painting set. 83

« من هرگز ندیده و ندانسته‌ام که تو به رنگ آمیزی و آرایش نیاز داشته باشی و از این
روست که بر زیبایی تو رنگ و آرایشی ننهادم». از همین روست که در ادامه، شایسته‌ترین
وظیفه‌ی خود را در برابر آن همه جمال، سکوت محض می‌داند و هرگونه تلاشی را برای
ترسیم و توصیف این همه حسن، آسیبی در حد مدفون کردن آن قلمداد کرده است:

...for I impair not beauty being mute
when others would give live and bring a tomb .

« زیرا من با گنگ بودن و سکوت به زیبایی تو آسیبی نمی‌رسانم، در حالی که دیگران
که می‌خواهند بدان حیات بخشند، گوری برایش فراهم می‌کنند». نیز (در آغاز غزلواره‌ی
دیگر) بهت زده از این زیبایی بی‌مانند چاره‌ای ندارد، جز آن که زبانش به گنگی بگراید:

O, how I faint when i of you do write, ... 80

« آه! چقدر ضعیف و بی‌قدرت می‌شوم وقتی درباره تو می‌نویسم». حافظ نیز که طبعی مشکل پسند و سلیقه‌ای بس بالابلند دارد، محبوب خود را در منتها درجه‌ی جمال خدادادی دانسته و حسن او را از دستکاری هر مشاطه‌ی ماهری، مستغنی خوانده است. نمونه‌هایی از این باور او را بی‌نیاز از هر توضیحی دیگر، نقل می‌کنیم:

- گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است	فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند؟
- دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
- ز من بنیوش و دل در شاهدی بند	که حسش بسته‌ی زیور نباشد
- اگر چه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند	کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد
- به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد	ترا در این سخن، انکار کار ما نرسد
- ترا که حسن خداداده هست و جله‌ی بخت	چه حاجت است که مشاطهات بیارید؟
- غبار خط ببوشانید خورشید رخس یارب	حیاتی جاودانش ده که حسنی جاودان دارد

در نهایت، چون کفوی برای آن صاحب حُسن، متصور نیست پس بهتر آن که یار تنها با خویش، نرد عشق بازو و حسنش دست فرسود کس نگردهد:

که بندد طرف وصل از حُسن شاهی که با خود عشق بازو جاودانه ؟

4. فدایی عشق یار بودن

اوج آرزوی هر دل‌داده، مرگ است در راه محبوب. گویی هیچ سندی به اندازه‌ی اهدای جان، گواهی راستین و ادله‌ای متین نیست تا صداقت عاشق را در این راه به حقیقت اثبات برساند. گرچه گاهی از روی خامی و ناپختگی ممکن است شکایتی از عاشق سر زند اما در نهایت، غایت خواسته‌ی او، مرگ است و چه بهتر که قاتل وی نیز معشوق او باشد. عین القضاة گوید: «در عشق قدم نهادن کسی را مسلم شود که با خود نباشد و ترک خود کند و خود را ایثار عشق کند. عشق آتش است هر جا که باشد، جز او رخت دیگری نهد، هر جا که رسد سوزد» (تمهیدات، 96:1341). اینست که حافظ هم شرط اول قدم عاشقی را چون دانسته است. «عشق عرفانی سوزان و فنا کننده و راه آن پرخطر و مشکل است. راهی بی‌پایان و بی‌کران است که همه در آن هلاک می‌شوند... آتشی که عاشق را به خود نزدیک می‌کند و می‌سوزاند و فنا می‌کند» (سجادی، 291:1384-292). در غزلواره‌ای از شکسپیر می‌بینیم که وی ابتدا از این که بار با چشمان نامهربان و یا لحن گزاینده‌ای وی را می‌آزارد، گله‌مند است و از حيله و کرشمه ورزی دوست به ستوه آمده است:

Wound me not with thine eye, but with thy tongue
use power with power, and sly me not by art. 139

« مرا با چشمانت زخم مزن، بلکه با زبانت [بیازار]، قدرت را با قدرت به کار ببر و با حيله و نیرنگ مرا مکش». اما در فرجام سروده، گویی به پختگی لازم رسیده و ضمن طلب آمرزش از حضرت دوست، بی صبرانه دل در مهر یار درمی‌بازد و از او می‌خواهد تا جان نیمه کاره‌اش را با همان چشمان نا مهربان بستاند و دردهایش را پایان دهد و این منتهای آرزوی هر عاشق صادقی است:

Let me excuse thee: ah, my love well knows
Her pretty looks have been mine enemies... Yet do not so, but since I
am near slain, kill me out right with looks, and ride me pain. 139

« بگذار ترا معذور دارم، آه! عشق من خوب می‌داند نگاه‌های دلفریبش دشمنان من‌اند؛ ..با این حال، این کار را نکن؛ چون من نیمه کشته‌ام، پس مرا با نگاه‌هایت بکش و کارم را یکسره کن و دردم را پایان ده». نیز در پایان سروده‌ای دیگر بر آن است که وقتی چرخه‌ی بی‌رحم زمان، همه‌ی اوضاع و احوال عالم را درهم بکوبد آنگاه زمانی خواهد رسید که عشق آموزگاری می‌کند، آن گاه:

Ruin hath taught me thus to ruminare,
that time will come and take my love away. 64

« این سرنگونی‌ها و شکست‌ها به من خواهد آموخت بیندیشم؛ زمانی خواهد رسید که عشق مرا نیز با خود خواهد برد». نظیر همین تلقی را در ذهن و ضمیر حافظ هم می‌توان یافت. او نیز در یکی از غزلیاتش، ابتدا از اینکه چشم یار، خون وی را بریزد، هراسیده است: دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم یارب از خاطرش اندیشه‌ی بیداد ببر اما در طلّیعی یکی دیگر از غزلیاتش، گویی از گفته‌ی قبلی، پشیمان آمده و دل نیمه‌جان خود را که بندی زلف یار است، رخصت کشتن داده است و به فدا شدن در این راه رضایت می‌دهد:

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
در پندار رند شیراز، هر دل و دیده‌ای که با آتش عشق و مودت خیره و تیره نگردد،
ارزشی ندارد. بنابراین، به شیوه‌ی دعایی (نک. به: شرح سودی، ج2: 1212) با عجز و لابه،
فناى خود را در این راه درمی‌خواهد و یا حاضر است جان را به بهای وصل دربازد:
خیره آن دیده که آتش نبرد آتش عشق تیره آن دل که در او نور مودت نبود

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

5. درویشی و پادشاهی با عشق

در چشم درویش، مال و مقام دنیوی پیشیزی نمی‌ارزد «زیرا بایسته‌ی پادشاهی، گرانبیاری و پیریشان دلی است و شایسته‌ی گدایی، سبکیاری و دل آسودگی. درویش آن گاه که با دوست پیوند می‌گیرد و از خویشان و می‌رهد، در مستی به پایگاهی آن چنان بلند دست می‌یابد که شکوهمندترین شاه، همواره از آن بی‌بهره می‌ماند» (کزازی، 1389 ب: 76). در بیت زیر شکسپیر از دولت عشق یار، کارش به جایی رسیده است که به دولت سلاطین هم با دیده‌ی تحقیر می‌نگرد:

For thy sweet love remember such wealth brings
That then I scorn to change my state with kings. 29

«وقتی عشق شیرین تو به خاطر من می‌گذرد، چنان دولتی به من دست می‌دهد که حال مرا با حال سلاطین عوض نمی‌کنم». حافظ نیز در عین ناداری و مسکنت، خود را صاحب گنجی سلطانی دانسته که حتی برای گردون، گردی اهمّیت قایل نیست:

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
گرچه گردآلود فقیرم شرم باد از همتم گر به آب چشمه‌ی خورشید دامن تر کنم
او گدایی خود را محسود سلاطین می‌داند؛ هر چند در رویه، گدایی آشفته سامان باشد:
گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین کاندیرین کشور گدایی رشک سلطانی بسود
یا از خداوند درخواست حشمتی زاییده فقر دارد و نه بر آمده از شکوه شاهانه:
دولت فقر خدایا به من ارزانی دار کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است

6. عشق، تنها گناه عاشق است

شکسپیر خود را گناهکار می‌داند. گناهکاری که عشق تنها گناه اوست، اما دریغ که محبوب از این گناه او بیزار است و از او می‌رمد و این به معنی بی‌نصیبی شاعر از عشق‌ورزی است:

Love is my sin, and the dear virtue hate
hate of my sin, grounded on sinful loving. 142

«عشق گناه من است و فضیلت عزیز تو نفرت است، نفرت از گناه من. نفرتی که بر اساس عشقی گناه‌آمیز بنا شده است». حافظ نیز خود را به واسطه‌ی سجده بر یار، گناهکار

می‌داند اما آنچه وی را به این گناه موجه کشانیده، عشق است و در باور وی عاشق گناهکار، شایسته‌ی شماتت و خرده‌گیری نیست:

حافظ اگر سجده‌ی تو کرد مکن عیب کافر عشق‌ای صنم گناه ندارد
حتی فراتر از این، در مکتب ذوقی حافظ گناهکاری عاشق، ضمانت ورود او به آستان
رحمت یار است:

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
او در جایی دیگر آوارگی خود را گناه دلبستگی به چشمان سیاه- دل یار دانسته است:
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
و اگر دامان دیگران هنوز به این گناه نیالوده است، به دلیل بی‌خبری از حضرت معشوق است:
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارم که تو او را ندیده‌ای

7. عشق ورزی در خیال

آنگاه که خرما برنخیل است و دست عاشق کوتاه، دست یافتنی‌ترین کار آن است که به خیال یار دلخوش بود. اما گاهی شدت خیال بر اثر ژرفای دل‌بستگی به یار تا جایی می‌رسد که آن خیال به حد «پیکرینگی» می‌رسد و می‌تواند به تجسم و تجسد برسد. به عبارتی علمی‌تر، «پیکرینگی اندیشه (ایدئوپلاستی) در فراروانشناسی، به رفتاری یا کار و سازی در روان آدمی گفته می‌شود که اندیشه به یاری آن می‌تواند نمود و بازتاب بیرونی یابد. به گفته‌ای دیگری، اندیشه در رده‌ای از ستبری و انبوهی و ژرفی، می‌تواند بدل به چیز شود و به پیکرینگی برسد» (کزازی، 1372:111). همین تلقی قابل اعتنا را فرزند شایسته‌ی مولانا در معارف خود مورد اشاره قرار داده است: «چون صورت نماند و پرده نماند همه را ببینی و هیچ چیز بر تو پنهان نماند. بلکه آدمی در خواب آسمان می‌شود و زمین گردد... [اینها] اندیشه‌ی توست که مصور شده است» (سلطان ولد، 1367:301).

در یکی از غزلواره‌های شکسپیر که شرح-گونه‌ای از یک روز پرمشغله‌ی اوست، آن گاه که او پس از کار و سفر روزانه، قصد خواب می‌کند، افکاری عشق مدارانه از شمایل یار به سراغش می‌آید:

...and keep my drooping eyelids open wide
looking on darkness which the blind do see:
Save that my soul's imaginary sight
Presents thy shadow to my sightless view 27

« و [این افکار] مژگان مرا که از خستگی پایین می افتد، کاملاً باز نگه می دارد و می نگرد به همان تاریکی که کور می نگرد و می بیند، با این تفاوت که دید تخیلی روح من تصویر ترا به دید نابینای من می نمایاند». نیز در جایی دیگر، سعادتمندانه خطاب به معشوق می گوید:

...when in dead night thy fair imperfect shade
Through heavy sleep on sightless eyes doth stay! 43

« در شب مرده و خاموش، وقتی که سایه‌ی ناکامل و زیبای تو در میان خواب سنگین بر روی چشمان نابینای من می افتد، به آرامش و قرار می رسم».

Is it thy spirit that thou send'st from thee. So far from home... 61

«خیال سبز تو مهمان هر شبم شده است اگرچه دورتر از این خیال نزدیکی»
حافظ نیز چونان پیری خیال ورز و روان شناسی آگاه، خیال را در همین وسعت معنایی، به کار گرفته است که مصداقی فراتر از یک خیال ساده‌ی روزمره (چنان که می‌پنداریم) دارد:

- به پیش آینه‌ی دل هر آنچه می دارم	بجز خیال جمالت نمی نماید باز
- خیال روی تو چون بگذرد به گلشن چشم	دل از پی نظر آید به سوی روزن چشم
- خیال روی تو در هر طریق همزه ماست	نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
- به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم	بدان امید که آن شهبسوار باز آید
- شاه نشین چشم من تکیه گه خیال توست	جای دعاست، شاه من! بی تو مباد جای تو!

کوتاه سخن اینکه حافظ حتی در واپسین روز عمر، با خیال خال یار، رهسپار گور می شود:
خیال خال تو با خود به خاک خواهیم برد که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
اما بی‌مناسبت نیست اگر در تأیید همین ادعا عبارتی از فیه ما فیه مولانا آوریم که: «یار خوش چیزی است؛ زیرا که یار از خیال یار قوت می گیرد و می بالد و حیات می گیرد. چه عجب می آید اگر مجنون را خیال لیلی قوت می داد و غذا می شد؟» (مولانا، 1387:138).

8. عشق پنهانی

یکی از برازندگی‌های مقام معشوق، استغنائی اوست. گاه این گریزانی او از عاشق تا جایی است که اگر عاشق، مرد راه نباشد دلزده و نومید، کار و بار عاشقی را نیمه کاره رها می کند و تاب کشیدن این همه بار تحمل گداز را نمی آورد. آری «هر چیز را در جهان بهایی است، آزار نیز بهای زیبایی است. هرچه یار زیباتر باشد، به ناچار نازآگین تر و آزارنده تر خواهد بود. دلشده نیز که سودایی زیبایی است، این آزار را به جان و آسان بر می تابد؛ زیرا

در ترازوی شیفتگی، همسنگ زیبایی آزار است و همسنگ ناز نیاز» (کزآزی، 1389:28). در یکی از غزلواره‌های شکسپیر هم، همین مقوله را می‌بینیم؛ با این دریافت که در پس این نفرت‌ریزی معشوق، عشقی پنهانی و دنیایی مهربانی نهفته است که باعث نوازش عاشق دل سوخته می‌شود و او را به ادامه‌ی راه امیدوارتر می‌کند. در این بیت، زمزمه‌ی بیان تنفر معشوق را در گوش عاشق چنین می‌بینیم:

Those lips that loves own hand did make
Breathed forth the sound that said: "I hate" . 145

« آن لبانی که دستان خود عشق آن‌ها را آفریده است، با نفس و دمی آهسته صدایی کرد و گفت: من متنفرم»، ولی یار در ادامه وقتی رنجش عاشق اما پایداری او را می‌بیند، زبان ملامتگر و بی‌ملاحظه‌ی خود را به لحنی نوازشگر و مهربانانه تغییر می‌دهد:

And taught it thus anew to agree." I hate " she alterd with on
end

[معشوقه] «زبانش را آموخت که دوباره با پذیرش سخن گوید. «من متنفرم» را به پایانی دلپسند [تغییر داد]. بدین صورت آن عشق نفرت بار پایانی پر از امید می‌یابد و اراده‌ی عاشق را به ادامه‌ی عشق ورزی محکم‌تر می‌کند چراکه معشوق:

"I hate" from that a way she threw. And saved my life saying :"
not you"

«من متنفرم» را از تنفر جدا کرد و دور انداخت و زندگی مرا نجات داد در حالی که گفت: «از تو متنفر نیستم». جالب است که در دو بیت آغازین، یکی از غزلیات خواجه‌ی عشق آشنا هم، همین تلقی از عشق به تصویر درآمده است. در پس پرده‌ای از این غزل عشق‌آگین، یار حافظ شوریده و تفتیده از دلبری، بر او می‌گذرد؛ او را نیز چون سایرین به مرگی رقت بار تهدید می‌کند. اما در پس این اظهار نفرت او، مهری مخفی است که هر سوزشی را به شفای سازش می‌کشاند و هر آتش تهدیدی را به خنکای لطف فرو می‌نشاند:

دوش می‌آمد و رخساره بر افروخته بود	تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود
...گر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم	که نهانش نظری با من دلسوخته بود

پس، تنها چاره‌ی شوریدگی این است:

مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

9. عشق و ویرانی

یکی از خواصّ عشق، ویرانگری است و گویی غارتگری است که به هر جا در آید، ویرانه‌اش می‌کند. در فیه ما فیه آمده است: «گنج باشد به موضع ویران سگ بود سگ به جای آبادان» (مولانا، 1387: 142). مگر نه این است که عشق، خود گنجی است که می‌باید در ویرانه‌ی سینه‌ها یافت شود؟ «گنجی که اگر از دل برآید در آسمان‌ها هم نمی‌گنجد». بر همین مبناست که شکسپیر ارزش وجودی یار را چونان اقیانوسی می‌داند و خود را قایقی پست و ناچیز شده بر آن می‌پندارد:

But since your worth, wide as the ocean is. my saucy bark, inferior
far to his. Whilst he upon your souldless deep doth ride.
or, being wrecked, I am a worthless boat. 80

«اما از آنجا که ارزش تو به پهناوری اقیانوس است، کشتی فروتن و ناچیز (شاعر) را نیز همچون سرافرازترین کشتی می‌برد و مادامی که آن کشتی پر هیبت در اعماقی ناپیمودنی، شناور است، من چون قایقی در هم کوبیده و ویران شده ارج و ارزشی ندارم». سرانجام اگر عشق در اوج نشاط و خرمی است، شاعر روی در زوال و نابودی دارد:

Then if he thrive and I be cast away
the worst was this, my love was my decay.

«اگر عشق خرم و شکوفاست، من متروک و دور انداخته ام و بدتر از همه این است که عشق موجب شکست و ویرانی من است». حافظ نیز ویران‌سرای دلش را رهین غم عشق نگار می‌داند و از این ویرانی به سوی آبادانی خرابات رهسپار و پناهنده می‌شود:

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است هم‌سواره مرا کوی خرابات مقام است
او می‌کوشد که با گنج عشق یار که در این ویرانه منزل گزیده است، از نو دل ویرانش را به عمارت آورد:

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن ویران‌سرای دل را گله عمارت آمد
دلی که از دولت گنج عشق یار همچون گنج - خانه ای روی به ویرانی نهاده است:
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما سایه دولت بر این گنج خراب انداختی
ولی اوج هنر حافظ و رندی او آنجاست که خود مشتاقانه سرای سینه‌اش را برای حضور
حضرت عشق به ویرانی کشانیده است:
سایه ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان که من این خانه به سودای تو ویران کردم

10. ناز و نیاز عاشقانه

اگر بپذیریم که عشق رابطه ای دو سویه است، در یک سویش ناز معشوق است و دیگر سو نیازهای فزاینده‌ی عاشق. گویی یک روی سگه، ناز معشوق است و با روی دیگر آن که نیاز عاشق است به کمال می‌رسد و سگه‌ی عشق بی‌این دو روی، سگه‌ای تمام و کمال نیست. پابندگی عشق هم بسته به تداوم همین ناز و نیاز است. گویی ناز زینده‌ی معشوق و نیاز ناگزیر عاشقی است. هر چه ناز معشوق رو به فزاینده‌ی نهد، ابراز نیاز عاشق هم در حال فزونی است و همین است که مایه‌ی حیات و بقای یک عشق صادقانه است. بر همین اساس، معشوق شکسپیر هم چون غریبه‌ی ای از کنارش می‌گذرد:

... When thou shalt strangely pass. 49

Pity me «بر من رحم کن»
then...
شاعر معتقد است که:

No bitterness that I will bitter think. 111

«با نوشیدن شربت عشق، دیگر هیچ تلخی ای به کام من تلخ نمی‌آید». نیز شدت شیفتگی او به حدی است که هیچ مجازاتی او را تأدیب نمی‌کند:

Nor double penance, to correct correction.

«هیچ عقوبت مضاعفی من را بر سرصلاح نمی‌آورد». پس، دوباره تنها راه رهایی و سلامت‌یابی خود را رحم‌ورزی محبوب می‌داند و درخواست می‌کند که:

Pity me then, dear friend, and I assure ye
even that your pity is enough to cure me.

«بر من رحم کن ای دوست عزیز! من به تو اطمینان می‌دهم که همین رحم تو کافی است تا مرا شفا دهد». نظیر همین نوع رابطه را در اندیشه‌ی شیرین - شکار حافظ هم می‌بینیم که تنها پناهگاه رهایی خود را رهایی به آستان یار می‌داند:

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت دردی دیگر نمی‌داند، رهی دیگر نمی‌گیرد
و نیز فریاد رحم خواهی او در این ابیات بیانگر اوج نیازهای عاشقانه اوست:

- فقیر و خسته به درگاهت آدمم رحمی که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
- رحم کن بر من مسکین و به فریادم رس تا به خاک در آصف نرسد فریادم
- رحم آر بر دل من، کز مهر روی خوبت شد شخص ناتوانم، باریک چون هلالی

گاهی نیز با هنرمندی یار را با سحر کلام خود بر سر شوق می‌آورد و بیداری می‌دهد که مبادا در رحمت‌گری تعلل ورزد:

امروز که در دست توام مرحمتی کن فردا که شوم خاک، چه سود اشک ندامت؟!
و آن گاه که راه به جایی نمی‌برد، دست به دامن خدا می‌شود، تا از روزنه‌ی رحمت یار،
دری به سوی وی گشوده شود:

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند
پس، بر اساس همین تلقی است که حضرت خواجه دو بال « ناز و نیاز » را برای ادامه‌ی
عشق ورزی بایسته می‌داند و هشدارمان داده است که:

- میان عاشق و معشوق فرق بسیار است چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید
- سخن در احتیاج ما و استغنا‌ی معشوق است چه سود افسونگری ای دل چو در دلبر نمی‌گنجد؟

11. عشق و جوانی

آن که دل در گرو عشق می‌نهد، همیشه در اوج تازگی و جوانی است. پیری و خمودگی
نمی‌شناسد؛ غبار ایام بر وجودش پیدایی ندارد و گذر زمان او را به ناتوانی و فرسودگی
نمی‌کشد. شکسپیر نیز بی‌اعتنا به پیری معتقد است که او نیز چون عشقش سرمدی و
جوان خواهد ماند:

So that eternal love in loves fresh case. weighs not the dust and injury
of age. nor gives to necessary wrinkles place. 108

«پس، این عشق ابدی با طراوت همیشگی‌اش نه به غبار پیری وقعی می‌نهد، نه به چین
و چروک‌هایی که لازمه‌ی آن است، بلکه گذشت زمان را برای همیشه خادم خود می‌سازد»
و در مقطع غزلواره‌ی دیگر می‌گوید هر چند سالیانی از عمر را تجربه کرده است، اما عشق و
زیبایی جوانی یار، مایه‌ی آراستگی و زینت صفحه‌ی حیات اوست:

Tis thee my self that for my self I praise
painting my age with beauty of thy days. 62

«پس، این تویی ای خود دیگر من! که من آن را برای خودم می‌ستایم و با زیبایی جوانی
تو پیری‌ام را ترسیم و تزیین می‌کنم». از طرفی، حافظ که سالیان جوانی‌اش را صرف عشق
اندوزی و دل برافروزی کرده است؛ برای پرده برداشتن از معجزه‌ی احیاگرانه‌ی عشق از باب
تجاهل پرسیده است:

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود؟ گفتا به بوسه‌ی شکرینش جوان کنند
آری در اندیشه‌ی او حکمت عشق، جوانی است و شگفتا که این سخن نادر را، زیبارویان
شکرین لب تنها در بوسه‌ی پیچیده‌اند! و گاهی نیز تنها در یاد کردی از دلدادگان:

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم
او در جایی دیگر از دیوانش که درمان خانه‌ی عشاق پیر اما جوان طبع است؛ به همین
مسأله پرداخته است :

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

12. آموزگار عشق

در مکتب دلدادگی، عاشق همچون طفلی دبستانی است که مشق عشق می‌کند و هر چه
تعلیمش دهند بی‌بوک و مگر و فارغ از خوف و خطر انجام می‌دهد. او شاگرد معلم ناپرواایی
به نام عشق است که فکر و ذهن و ضمیرش را در چنبره‌ی اختیار خود آورده است. شکسپیر
در دل یکی از سروده‌هایش آن چنان خود را به دست این آموزگار سپرده است که برای
خود هیچ اختیاری قایل نیست و اگر شاعر است و شعری هم پرداخته از مدد این معلم
ساحر است و حتی کلمات همه از دفتر او به وام آمده‌اند:

Yet what of thee thy poet doth in vent
has rops thee of and pays it thee again . 79

«هنوز آنچه که شاعر تو برای تو می‌سازد، از تو می‌دزدد و دوباره همان‌ها را به تو پس
می‌دهد» و نظیر همین اندیشه را در ابتدای غزلواره‌ی دیگر می‌بینیم که در آن از برکت
وجود عشق یار، ذوق و قریحه‌ی شاعر شکوفا شده است:

So oft have I invoked thee for my muse
and found such fair assistance in my verse. 78

«چه بسا که من برای برانگیختن قریحه‌ی شعرم از تو مدد خواسته‌ام و در شعرم همان
مدد مساعدی را یافته‌ام که دیگران یافته‌اند». حافظ نیز شکر ریزی زبان سخنور خود را از
یمن نام محبوب (یا ممدوح) خود دانسته است:

شعرم به یمن مدح تو صد ملک دل گشاد گویی که تیغ توست زبان سخن‌ورم
از آن زمان که به دستگیری معلم عشق، به مدح یار پرداخته، گفته‌هایش سرگل هر
سبد و نقل هر مجلسی شده است :

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است

نیز:

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد حدیثم نکته‌ی هر محفلی بود

و اگر گاهی هم از این معلّم معروف (عشق) سراغ گرفته از باب تمجید و تکریم است، نه این که او را نمی‌شناسد. بنابراین، مشتاقانه به مکتب این آموزگار می‌شتابد:

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت تعویذ کرد شعر تو را و به زر گرفت
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

13. بی‌نظیری معشوق

در فیه مافیه آمده است: «پادشاهی مجنون را حاضر کرد و گفت: لیلی چه باشد و چه خوبی دارد؟ بیا تا تو را خوبان و نغزان نمایم. چون حاضر کردند، مجنون سر فرو فکنده بود و پیش خود می‌نگریست. پادشاه فرمود: آخر سر برگیر و نظر کن. گفت: می‌ترسم؛ عشق لیلی شمشیر کشیده است، اگر بردارم سرم را بیندازد» (نک.به: مولانا: 66:1378). پس، بی‌گمان آنان که مجنون‌وار دل در گرو مهر یار بسته‌اند، هر صاحب‌جمال دیگری در نظرشان خوار و بی‌مقدار است. شکسپیر نیز در آغاز غزلواره‌ای خطاب به محبوبش گفته است:

What is your substance, where of are you made?
That millions of strange shadows on you tend?
...and you but one can every shadow lend. 53

«تو چه چیزی و از چه ساخته شده‌ای که میلیون‌ها سایه و تصویر دیگر خدمتگزار تواند؟ تو یکتایی و تمام سایه‌های دیگر از تو هستی می‌یابد» و در فرجام غزلواره‌اش معشوق را بهره‌مند از تمام زیبایی‌ها می‌بیند و او را در میان همه‌ی زیبارویان بی‌نظیر و «چون گلی میان خار» می‌داند:

in all external grace you have some part
But you like none, none you , for canstant heart

«تو از تمام لطف و زیبایی‌های ظاهری بهره و نصیب داری، اما تو هیچ نظیر نداری و هیچ کس نظیر تو نیست در ثبات و وفاداری». پیداست که تا کسی یار را در زیبایی فرد و بی‌همتا نداند، دل در وی نمی‌بندد؛ زیرا «خاستگاه عشق زیبایی است و کسی هرگز بدان کس که او را زشت و دل‌آشوب می‌داند، دل نمی‌بازد. آنچه کار و ساز دلشدگی را رازآلود و پر چند و چون می‌گرداند، چگونگی زیبایی است که خاستگاه عشق است...زیباشناسی هر کس ویژه‌ی اوست و از یکی به دیگری تفاوت می‌پذیرد» (کزآزی، 1389: 199). حافظ

نیز مضمونی نزدیک به مطلع شعر شکسپیر دارد که در پندارش نه تنها زیبایی‌های زمینی، که حتی فلک نیز دلبسته‌ی شیرین کاری‌های دلبر اوست :

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار که توسنی چو فلک رام تازیانہی توست؟
نیز با بیانی مشترک با مقطع غزلواره‌ی مذکور، هر گونه تلاشی را برای یافتن نظیری چون دوست محکوم به شکست می‌داند؛ حتی اگر این تکاپوها فرا زمینی باشد:
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
یا:

- حافظ طمع برید که بیند نظیر تو دیار نیست چون رخت اندر دیار حُسن
- به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد ترا در این سخن انکار کار ما نرسد

14. عشق و تسلیم

در عشق قدرتی نهفته است که قابل مقایسه با هیچ نیروی دیگری نیست و صاحب اختیار بلامنازع این عرصه هم، حضرت معشوق است. او اگر بخواهد می‌بخشاید و اگر بخواهد جفا می‌کند و هیچ کس را جرأت بازخواست او نیست؛ زیرا هرچه کند عین عنایت است و جای شکایت نیست، چون «هرچه بدو می‌رسد به خواست دوست بدو رسیده است پس نیکوست. زیرا از دوست که نیکویی ناب است جز نیکی بر نمی‌خیزد و پدید نمی‌آید» (همان: 122). شکسپیر می‌گوید:

To leave poor me thou hast the strength of laws
since why to love I can ellage no cause. 49

«در رها کردن من بیچاره، تو قدرت قوانین را در اختیار داری زیرا برای عشق نه می‌توانم سببی بیابم و نه هیچ دلیلی بیابم». [زیرا در کار عشق چون و چرا نیست]. پس خیال شاعر هر چند هم حسود و جسور باشد، باز هم حق چون و چرا و جسارت را در ساحت معشوق ندارد. و در ادامه:

...nor dare I question with my jealous though . where you maybe or
you affairs suppose . but like a sad slave stay and think of nought
save, where you are how happy you make those.

«مرا یارای آن نیست تا با خیال حسودم درباره‌ی جای تو از تو سوالی بپرسم یا چون و چرایی کنم یا درباره‌ی کارهای تو حدس و گمانی بزنم. بلکه مثل غلامی غم‌زده باید بمانم و به هیچ فکر نکنم، مگر به این که آن‌هایی که با تواند، چقدر سعادتمندند». حافظ نیز که

هر تک بیت او به تنهایی تصویری بی نقص از عالم عاشقی است. در جایی مانند غلامی که با جسارتی پنهان در سویدای سینه‌اش، هوس بوسیدن یار خویش دارد، به مسأله‌ی ناتوانی و بی‌اختیاری خود در این عرصه اشاره‌ای آورده است :

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو؟
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو؟
و گویی خود را به این ناتوانی و کوتاه دستی تسلّی می‌دهد که:
رضا به داده بده و ز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاده است
ویا :

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار، کز اختیار بیرون است
و در نهایت، ضمن فراخوانی خود به تسلیم، تمام گردش گردون را نیز تسلیم خواست
یار و در مسیر رضای او می‌بیند:

بر آستانه‌ی تسلیم سرر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار؟
در گردشند بر حسب اختیار دوست

نتیجه :

صرف‌نظر از حدود دو سده اختلاف عصر میان شکسپیر و حافظ، دیدیم که آن دو اندیشه‌هایی واحد و انگاره‌هایی یگانه را ورای تفاوت طبیعت و زبان به تصویر کشیده‌اند. هر دو زبان مشترک بشریت‌اند و برای قامت عشق، لباسی واحد دوخته‌اند. عشق در باور آنان آفریده‌ای ازلی است که ابدی خواهد بود و در هر گوشه‌ای از هستی، نشانی از حضور بی‌دریغ او هست و پدیده‌ها در مدار اوست که می‌چرخند. کوه‌ها، رودها، دریاها، درختان و آفریده‌ها و در رأس آن‌ها انسان، زاییده‌ی عشق‌اند و تنها با عشق است که جواز حیات می‌یابند. اگر عشق در آن‌ها فسرده، خود نیز مرده‌اند و «هرکه را عشق نیست، معذور است». در ژرفنای سخن این دو غریب آشنا، نزدیک‌ترین بیان مشترک حول محور عشق می‌چرخد که دوام جریده عالم نیز به وجود آن باز بسته است. بر همین اساس، زبان بیگانه اما یگانه‌سرای شکسپیر و حافظ-که اسطوره‌های عاشقی و عشق ورزی در دو زبان و ادبیات متفاوت‌اند- در عین بعد مسافت و زمان، بسیار به هم نزدیک و خویشاوندند.

پی نوشت

- 1- برای شناخت بیشتر از "sonnet" یا قطعات منظوم عاشقانه که در ساختار و پندار به غزل ایرانی شباهت دارد، نک . به: (تاریخ ادبیات انگلیسی ، صورتگر، 1348: 242).
- 2- برای اطلاعات تکمیلی در زمینه‌ی ادبیات غنایی انگلستان در قرن شانزدهم و شناخت بیشتر از شاعران، نمایشنامه‌نویسان و نویسندگان این عصر، نک . به: (آفاق غزل فارسی، صبور 52:1384) و (پانزده گفتار، مینوی، 1367: گفتار پنجم و ششم)
- 3- عددی که در پی اشعار شکسپیر آمده مربوط به شماره‌ی همان غزل از غزلواره‌های اوست.

کتاب نامه :

- حافظ، خواجه شمس الدین محمد. 1379. دیوان حافظ. بر اساس نسخه‌ی قزوینی به کوشش صفر صادق زاده. تهران: نشر قطره.
- خرم‌شاهی، بهاء الدین. 1387. حافظ‌نامه. دو جلد. تهران: علمی فرهنگی، چاپ نهم.
- دشتی، علی. 1342. نقشی از حافظ. تهران: انتشارات ابن سینا. چاپ چهارم.
- سجّادی، سید ضیاء الدین. 1384. مقدمه‌ای بر میانی عرفان و تصوّف. تهران: سمت. چاپ یازدهم.
- سلطان ولد. 1367. معارف. به کوشش نجیب مایل هروی، تهران: انتشارات مولی.
- سودی بسنوی، محمد. 1372. شرح سودی بر حافظ. ترجمه: عصمت ستارزاده. تهران: نگاه. چاپ هفتم.
- شکسپیر، ویلیام. 1381. غزل‌ها. ترجمه: تقی تفضلی. تهران: نشر ویدا. چاپ سوم.
- صبور، داریوش. 1384. آفاق غزل فارسی. تهران: نشر قطره. چاپ دوم.
- صورتگر، لطفعلی. 1348. تاریخ ادبیات انگلیسی. تهران: انتشارات دانشگاه.
- عین القضات، ابوالعالی عبدالله. 1341. تمهیدات. تصحیح عقیق عسیران. انتشارات دانشگاه تهران.
- فروغی، محمدعلی. 1317. سیر حکمت در اروپا. ج 1، تهران: شرکت کانون کتاب.
- کزّازی، میر جلال الدین. 1389 الف. پند و پیوند. تهران: نشر قطره. چاپ دوم.
- _____ 1388. رؤیا، حماسه، اسطوره. تهران: نشر مرکز. چاپ پنجم.
- _____ 1389 ب. چراغی در باد. تهران: نشر قطره.
- مقدم، بهنام. (م. رها). 1387. ترجمه‌ی غزل‌های شکسپیر. تهران: انتشارات نقش و نگار.
- مولوی. جلال الدین محمد. 1387. فیه ما فیه. تهران: انتشارات نگاه.
- مینوی، مجتبی. 1367. پانزده گفتار. تهران: انتشارات توس، چاپ سوم.